

توم گفت :

- توهم باید الان خوابیده باشی .

- من میخواسم تورو ببینم بعقیده تو میشه موند ؟

توم گفت :

- یه جور عجیب غریبه . نمیخوام هیچی بهت بگم . خودت فردا صبح میفهمی

خوشت میاد .

بچ بچ کرد .

- بنظر تو آب گرم هم پیدا میشه ؟

- آره . حالا برو بخواب . خیلی وقته نخوابیدی .

ومادر درخواست کرد :

- چیه که نمیخوای بمن بگی ؟

- هیچی برو بخواب .

- من هممش توفکر این هم این چیه که نمیخوای بمن بگی ، دیکه خوابم نمیره .

- هیچی . فردا صبح زود پیرهن نووت رو می پوشی و اونوقت . . . می بینی .

- با این رازی که برام پیش اومده دیکه خوابم نمیره .

- باید خوابید . توم با خوشحالی تمام میخندید . « دیکه بیشتر از این

نمیتونم بهت بگم . »

مادر آهسته گفت :

- شب بخیر .

سپس خم شد و زیر توده سیاه چادر سرید .

توم از تخته عقب کامیون گذشت . و روی کف آن دراز کشید . سرش روی

دستهای بهم پیچیده اش قرار گرفت وساعدها گوشه اش را میفشرد . شب خنک تر

میشد . توم تکه های کتش را انداخت و دوباره دراز کشید . آن بالا ، ستاره ها با

درخشش جاندار و زلالی میدرخشیدند .

هنوز شب بود که برخاست . صدای فلزی سبکی از خواب بیدارش کرد .

توم گوشش را تیز کرد و دو باره صدای بهم خوردن دو قطعه آهن را شنید . اعضای

کوفته اش را کش آورد . و در خنکی بامدادی لرزید . اردوگاه هنوز در خواب بود .

توم برخاست و از بالای لبه کناره کامیون نگاه کرد . در مشرق ، کوهها درون

روشنی آبی سیاهی غوطه میخوردند و همچنانکه او نگاه میکرد روشنی خفیف

شبانگاهی پشت سرش بالا میآمد و قلعه ها را باهاله سرخی آبرنگ میزد ، و هرچه

بیشتر بجانب مغرب بالا میرفت ، سردتر ، خاکستری تر و تیره تر میشد تا اینکه بالاخره

با تمامی شب درهم می آمیخت . پائین تر ، توی دره ، زمین رنگ سنبلی و خاکستری سپیده دم را داشت .

تق تق فلز از نو ظنین انداخت . تووم نگاهش را به ردیف دراز چادر های خاکستری که اندکی از رنگ زمین روشن تر بود ، انداخت . نزدیک چادری ، نور نارنجی رنگی دید که از خلال شکافهای اجاق چدنی کهنه ای بیرون میزد . دودی خاکستری از انتهای لوله میگریخت . تووم از کامیون بیرون جست و آهسته بسوی اجاق رفت . دید زنی دم آتش کار میکند ، دید کودکی را درون بازوانش نگهداشته است و شیر میدهد ، سر کودک در بالا تنه زن فرو رفته بود . و زن جوان مشغول بود ، آتش را تند می کرد ، کوره را جابجایی کرد تا کارش بهره ور تر شود ، در آنرا باز کرد . و تمام این مدت کودک می مکید و مادر چابکانه ویرا از بازوئی ببازوی دیگر مینداخت . کودک نه مزاحم کار وی بود و نه مزاحم لطف خفیف و سرزنده حرکات وی . زبانه های شعله نارنجی رنگ از شکاف کوره بیرون میجهد و بازتاب رقصنده ای روی چادر مینداخت .

تووم نزدیک شد . بوی دغبه سرخ شده و نان برشته را حس کرد . روشنی خاور سرعت بزرگ میشد . تووم تادم اجاق پیش رفت و دستهایش را گرم کرد . زن جوان با حرکت موافقی که دو گیسویش را تکان داد ، ویرا نگریست . و همچنانکه پیه را در ماهی تاوه زیر و رو می کرد گفت :

- سلام علیکم .

پرده چادر پس رفت و مرد جوانی و بدنبالش مرد مسن تری بیرون آمد . نیمتنه و شلوار کرباس آبی رنگ که هنوز نو بود و خودش را نینداخته بود بتن داشتند . تکمه های لباس چرمی و براق بود . ایندو مرد چهره های گوشه داری داشتند و خیلی بهم شبیه بودند . جوانتر ریش بزی خرمائی رنگی داشت و مسن تر ریش بزی خاکستری رنگ . سرو صورتشان خیس بود . از موها و ریششان آب می چکید و گونه هایشان از آب برق میزد . همچنانکه آرام بمغرب نیمه روشن می نگریست ، باهمدیگر دهن دره کردند و بروشنائی روی قله ها چشم انداختند . سپس رویشانرا بر گرداندند و تووم را دیدند ، مسن تر گفت :

- سلام .

قیافه اش نه دوستانه بود و نه دشمنانه .

تووم گفت :

- سلام .

جوان گفت :

- سلام .

آب بتندی روی سر و صورتشان می‌خشکید . بسوی اطاق رفتند و دستهایشانرا

گرم کردند .

زن جوان کارش را ادامه داد . يك لحظه كودك رازمین گذاشت و موهایش را بانج

پرکی بست . و گیسوانش روی گرده‌اش آویزان بود و با هر تکان وی تاب می‌خورد .

کاسه ها و بشقابهای آهن سفید ، قاشقها و جنگالها را روی یخدان بزرگی نهاد .

سپس دنبه سرخ‌شده را از توی روغن بلند کرد و در ظرف تلقی بزرگی قرارداد ، و

دنبه همچنانکه جمع می‌شد جز جز می‌کرد ، در زنگ زده اجاق را باز کرد و ظرف

چهارگوش بیسکویت‌های پف کرده را بیرون کشید .

وقتی که بوی نان سوخته پراکنده شد آن دو مرد نفس عمیقی کشیدند مرد جوان

آهسته گفت :

- پناه بر خدا !

مسن‌تر رویش را به توم کرد .

- صبحونه خوردین ؟

- ایه ... نه ، نخوردم . خانوادمون اونجان ، اونورتر . هنوز بیدار نشدن .

دیر خوابیدن .

- خب ، پس بیاین جلو دیگه . الحمدلله یه چیزی پیدا میشه با هم بخوریم .

توم گفت :

- شما خیلی با محبت هستین . انقدر خوشبو هسش که نمیتونم رد کنم .

مرد جوان گفت :

- راسی بوی خوشی داره‌ها ! تاحالا هیچوقت چیزی باین خوشبوئی دیدین ؟

به یخدان نزدیک شدند و دور آن چمباتمه زدند . مرد جوان پرسید :

- شما اینجا کار میکنین .

توم جواب داد :

- خیالشو داریم . تازه دیشب رسیدیم . هنوز وقت نکردیم دنبالش بریم .

مرد جوان گفت :

- ما دوازده روزه کار می‌کنیم .

زن همچنانکه بکارش می‌پرداخت گفت :

- لباس نو هم خریدیم .

مردها رخت کرباسی نویشانرا نگاه کردند و اندکی شرمسار ، لبخند زدند . زن

جوان بشقابهای دنبه ، بیسکویت های قهوه ای پف کرده ، کاسه روغن دنبه و قوری

قهوه را آورد . آنگاه بنوبه خود کناربخندان چمباتمه زد . سرکودک در بالاتنه‌اش پنهان بود و پیوسته مک می‌زد .

هرکسی ظرفشرا پر کرد ، روغن دنبه را روی بیسکویت ریخت و قهوه‌اشرا شیرین کرد .

پیر مرد دهانشرا پرکرد ، جوید و جوید و با اشتها بلعید . گفت :

- بنازم قدرت خدارو ! چه خوشمزه‌س .

سپس دوباره دهانشرا پرکرد .

مرد جوان گفت :

- دوازده روزه که خوب میخوریم . دوازده روزه که هر وعده میخوریم و

هیچکدومشو حذف نکردیم . کار میکنیم ، یه چیزی در میاد ، شکم‌مونو سیر میکنیم .

ساکت شد و دوباره باهیجان تقریباً دیوانه‌واری بشقابرا پر کرد . قهوه‌جوشانرا

می‌آشامیدند ، تفاله‌آنرا بهزمین میریختند و فنجانهایشان را از نو پر می‌کردند .

حالا دیگر روشنی رنگ‌گرفته بود ، رنگ سرخ . پدر و پسر دیگر نمی‌خوردند .

رویشانرا بمشرق کردند و چهره‌هایشان از روشنی شفق روشن بود . تصویر کوهستان

و روشنی آن در چشمهایشان منعکس شده بود . سپس آن دو تفاله‌فنجانهای خودرا

بزمین ریختند و بایک حرکت برخاستند .

پیر مرد گفت :

وقت رفتنه .

جوان رویشرا بتوم کرد و گفت ،

- میگم که ، خوبه شما بامن بیاین ، شاید بتونیم دس شماروهم بندکنیم .

- چه عیب داره ، خیلی ممنونم . برای صبحونه هم همین جور .

پیر مرد پرسید :

- خیلی خوشحال شدیم . اگه بخواین یه کاری میکنم دس شماروهم بندکنیم .

توم گفت :

- چطور ممکنه نخوام . فقط یه دقه صبرکنین تا بکس وکارم خبر بدم

بسوی چادرچادها دوید و خم شدتا درون را ببیند . در تاریکی زیرچادر ،

روی زمین ، دایره‌خفته‌ها را دید . اما چیزی باآهستگی زیر لحاف تکان خورد . روتی

که مانند ماری بخود می‌پیچید باپیرامن تکه‌پاره‌اش ، خارج شد . موهایش روی چشمها

ریخته‌بود . چهاردست و پا بااحتیاط جلو رفت و برخاست . نگاهش پس از خواب

شبانه روشن و آسوده بود در چشمهای خاکستریش هیچ شیطنتی خوانده نمیشد . توم

از کنارچادرپس رفت و بوی‌اشاره کرد که‌اورا دنبال کند . وقتی توم رویشرا برگرداند ،

روتی چشمش را بوی انداخت .

توم گفت :

- عجب ا روز بروزگنده‌تر میشی .

و او ناراحت شد و ناگهان رویش را برگرداند .

توم گفت :

- گوش کن ، مخصوصاً بپاکسی رو بیدار نکنی . اما وقتی بیدار شدن بهشون بگو

احتمال داشت یه کاری واسه‌م پیدا بشه ، رفتم دنبالش ببینم چه میشه . به‌مادر بگو

ناشتائی رو پیش همسایه‌ها خوردم . خوب فهمیدی؟

روتی اشاره کرد که فهمیده است و رویش را برگرداند . چشمهایش بچشمان

دختر بچه‌ها میمانست .

توم سفارش کرد :

- نبادا بیدار شون کنی ها !

شتافت که بدوستان تازه‌اش پیوند . روتی پاورچین پاورچین به بخش بهداشت

نزدیک شد و سرش را از در چهار طاق تو کرد .

وقتی توم رسید ، مردها منتظرش بودند . زن جوان يك تشك بیرون آورده

بود كودك را روی آن خوابانده بود و خودش ظرفها را میشت .

توم گفت :

- میخواسم به خونواده بگم کجا میرم . بیدار نشده بودن .

سه نفری طول خیابان مرکزی را ، از میان دو ردیف چادر ، پیمودند .

اردوگاه داشت بیدار می‌شد . زنها آتش میافروختند ، گوشت ریز می‌کردند ،

برای نان روز خمیر می‌ورزیدند . و مردها دور چادرها و اتومبیلها کار می‌کردند .

آسمان قرمز میشد . دم دفتر پیر مرد لاغری خاک را می‌خراشید ، شن کشی را

می‌کشید و شیارهای راست و ژرفی ایجاد می‌کرد .

مرد جوان درحالی‌که می‌گشت گفت :

- خوب زود ، پدر بزرگ .

- آره ، آره . باید پول اجاره‌م دربیاد .

مرد جوان گفت :

- همچی نبینش ! شب یکشنبه پیش مست کرد . تمام شب تو چادرش میخوند

کمیته‌به بیکاری مجازاتش کرد .

حالا دیگر در جاده قیراندودی که با درخت گردو محصور شده بود ، می‌رفتند .

آفتاب بنوک کوهها رسیده بود .

توم گفت:

- خیلی مضحکه. صبحونه شمارو خوردم و هنوز اسم خودمو بهتون نگفتم. شما هم اسم خودتونو بمن نگفتین. اسم من توم جاده. پیر مرد او را نگاه کرد و لبخندی زد.

- تازه بکالیفرنیا اومدین؟

- سه روزه.

- من شك داشتم. عجیبه، آدم یادش میره خودشو معرفی کنه. بسکه جمعیت زیاده. همه جا پر از آدمه، هه، خلاصه... اسم من تیموتی والا سه (۱) اینهم پسر و ویلکی (۲) هس.

توم گفت:

- از آشنائیتون خیلی خوشحالم. خیلی وقته شما اینجا هسین؟

ویلکی جواب داد:

- ده ماهه. درست بعد از سیل سال پیش اومدیم. نمیتونین بفهمین چه جوری اینجا رسیدیم. خیلی سختی کشیدیم. چه بساطی بود. از تشنگی داشتیم میمردیم، الله اکبر! تخت کفششان روی آسفالت صدا میکرد. يك کامیون که آدم بارکرده بود، رد شد. هر کسی در رؤیای درونیش گم شده بود، با ابروهای درهم کشیده و حالت متفکر ببدنه کامیون چنگ زده بودند.

تیموتی گفت:

- کارگرای کمپانی گازن، کارخوبی دارن.

توم پیشنهاد کرد:

- من میتونسم ماشینمونو بیارم.

- نمیخواد.

تیموتی خم شد و گردوی سبزی را برداشت. با نوک شست آنرا دستمالی کرد و سپس بسوی پرنده سیاهی که روی پرچین سیمی نشسته بود پرتاب کرد. پرنده پرید، گردو از زیرش رد شد، سپس دوباره روی پرچین نشست و با آرامی پرهاى سیاه و براقش را صاف کرد.

توم پرسید:

- شما ماشین ندارین؟

هیچکدامشان جوابی ندادند، و توم بچهره‌شان نگاه کرد و دید ناراحت شده‌اند.  
ویلکی گفت:

- از اینجا تا محل کار بیشتر از نیم فرسخ نیست.

تیموتی بتلخی جواب داد:

- نه، ماشین نداریم، فروختیمش. چیزی برا خوردن نداشتیم. هیچی نداشتیم.

کار پیدا نمیشد. هر هفته یه عده‌ای میومدن ماشین میخریدن. میومدن و اگر گشنه بودی، اونوقت... ماشینتو ازت میخریدن. آگه خیلی وقت باشه که چیزی نخورده باشی دیگه ماشین براتون انقدرها قیمتی نداره ماهام... خیلی وقت بود چیزی نخورده بودیم. ده دلار ازمون خریدن. روی جاده تف کرد.

ویلکی بآرامی گفت:

- هفته پیش من بیکرزفیلد بودم. ماشینمونو اونجا دیدم... وسط یه ایستگاه

ماشین فروشی بود... اون وسط وسط. روی بر چسبش نوشته بودن هفتاد و پنج دلار.

تیموتی گفت:

کار دیگه نمیتونسیم بکنیم. یاباید میگذاشتیم ماشینمونو بدزدن یا ما میبایس

یه چیزی ازشون میدزدیدیم. ما تا حالا دزدی نکردیم، اما، خدایا انقدری نمونه بود.

توم گفت:

- پیش از اینکه راه بیفتیم بما گفته بودن اینجا خیلی کار پیدا میشه. من اعلانهای

رو دیدم که کار میخواس.

تیموتی گفت:

- آره، ما هم دیدیم. ولی کار انقدرها زیاد نیست. با اینکه مردها مرتب

پائین میاد. دیگه برا یه ذره خوراکی بهر دری زدم، اه.

توم گفت:

- اما شما حالا که کار دارین.

- آره، اما خیلی طول نمیکشه. برا یه آدم خوبی کار میکنیم. مزرعه کوچکی

داره. با خودمون کار میکنه. اما حیف که... خیلی طول نمیکشه.

توم پرسید:

- عجب! پس چرا دیگه میخواین دس منو بند کنین؟ اونوقت باز هم زودتر

تموم میشه. نمیفهم واسه چی برا خاطر من لقمه رو از دهن خودتون میگیرین.

تیموتی سرش را جنباند.

- نمیدونم . شاید ازخریت باشه . ما خیال داشتیم یکی یه کلاه بخریم . اما گمون نمیکنم بتونیم . اینها ، اونجا یه خورده بالاتره . بیشتر از کسهای دیگه مزد میدن . ساعتی سی سنت . آدم خوبیه ، آدم خوشش میاد باهاش کارکنه . شوسه را ترك کردند و دريك راه شنی افتادند که از میوه زاری می گذشت . و آنسوی درختان به مزرعه سفید کوچکی رسیدند که درختهای بزرگی داشت . پشت سر بنای انبار يك ناکستان و يك پنبه زار بود . وقتیکه سه مرد از دم مزرعه رد میشدند در آهنی ای صدا کرد و مرد خپله آفتاب سوخته ای از پله های آشپزخانه پائین آمد . کلاه آفتاب بسر داشت . آستین هایش را بالا زد و از حیاط گذشت . ابروهای پر پشت و آفتاب سوخته اش را درهم کشیده بود و گونه هایش آفتابزده و سرخ بود .

تیموتی گفت :

- سلام آقای توماس .

مرد باصدای خشمگینی جواب داد :

- سلام .

تیموتی گفت :

- آقای توم جاد ، میخواس ببینه اگه کار داشته باشین ، با ما پیش شما مشغول بشه . توماس ، به تیموتی نگریست و اخم کرد ، بعد خندید ولی همچنان اخمو بود .

- البته مشغولشون میکنم . بهمه کار میدم . اگه لازم باشه صد تا مزدور میگیرم .

تیموتی برای پوزش خواستن شروع کرد :

- ما فکر کردیم ...

توماس حرفش را برید :

- بله ، همینطور ، من هم فکر کرده بودم . « يك مرتبه برگشت و روبرویشان ایستاد . » یه چیزی هست که باید بهتون بگم . من همیشه ساعتی سی سنت بشما می دادم ... نه ؟

- خب ... بله ، آقای توماس ... مگه .

- و شما هم باندازه ش برام کار میکردین .

دستهای نیرومند خود را گرفت و بسختی آنها را فشرده .

ازدهن تیموتی در رفت :

ایشالا که خیره .

- ایه ، بله . از امروز ببعد شما ساعتی بیست و پنج سنت دارین . دیگه میخواین



بخواین ، نمیخواین که هیچی .

سرخى چهره‌اش درزیر خشم تیره شد .

تیموتى گفت :

- ما همیشه باجون و دل کار میکردیم ، خودتون هم تصدیق کردین .

- میدونم . اما باورکنین اختیارمزد دادن بکارگرهام دیگه دس من نیس .

آب دهانش را فرو برد وگفت :

بذارین تا بگم ... میدونین که من شصت و سه جریب زمین دارم . تا حالا اسم

« شرکت صاحبان مزارع » روشنیدین ؟

- بله .

- خب . من هم توش هم . دیشب جلسه بود . و میدونین کی در رأس شرکتی ؟

بانك غرب . تقریباً تمام دره مال اونه . از زمینهایی هم که مال خودش نیس طلبکاره

اونوقت ، دیشب نماینده بانك بمن گفت : « شما ساعتی سی سنت مزد میدین . بهتره بعد

ازاین دیگه بیشتر از بیست و پنج سنت ندین . » من بهش جواب دادم « کارگرهای من

خوب کار میکنن . » بعد بهم گفت : « ازحالا بعد مزدمون بیست و پنج سنته . آگه شما

سی سنت بدین آشوب را میندازین و نظمو بهم میزنین . » بعد گفتش « برا سال آینده

وام نمیخواین ؟ »

توماس حرفش را برید . نفس نفس میزد .

- می فهمین ؟ نرخ بیست و پنج سنته ، چه بخواین ، چه نخواین .

تیموتى ما یوسانه گفت :

- کارمون کمرشکن بود .

- هنوز نفهمیدین ؟ آقای بانك شکم گنده سه هزار تا کارگر میگیره من سه تا

قرض دار هم هستم . حالا آگه یه راه دیگه‌ای بفکرتون میرسه که مارو ازاین گرفتاری

بیرون بکشه ، من حرفی ندارم . والا هه ! من که حاج و واج شدم .

تیموتى سرش را تکان داد :

- نمیدونم چی بهتون بگم .

- یه دقه صبر کنین .

توماس بطرف منزل دوید درپشت سرش صدا کرد . لحظه‌ای بعد باروزنامه‌ای

برگشت :

- اینو دیدین ، بزارین تا براتون بخونم . « مردم درائر نفرت از توطئه‌های

مبلغین سرخ يك اردوگاه فصلی را آتش زدند ، شب گذشته عده‌ای جوان که از

توطئه‌های آشوب طلبان ، احساساتشان جریحه دار شده بود ، چادرهای يك

اردو سماه فصلی ناحیه را سوزاندند و مبلغین افراطی را وادار بترك این منطقه نمودند.

توم آغاز کرد :

- اما من ... سپس دهانش را بست و خفه شد .

توماس با دقت روزنامه را تا کرد و در جیب گذاشت . موفق شد که برخوردش

تسلط یابد . آرامی گفت :

- شرکت این آدمهارو فرستاده بود . حالا قضیه رو می فهمین . واگه یه وقت

خبردار بشن که من موضوع رو بشما گفتم دیگه سال آینده صاحب مزرعه نیسم .

تیموتی گفت :

- راسی نمیدونم چی بگم . اگه مبلغین سرخ بودن عصبانیشون کردن .

توماس گفت :

- خیلی وقته که من می بینم ، چی می گذره ، ظاهرش هم هیچ پیدا نیس . همیشه

پیش از پائین آوردن مزدها از مبلغین سرخ حرف میزنن . همیشه . حالا میگین

چکار کنم ، پدرمو درمیارن . من هاچو واج شدم . خدایا ! بالاخره چکار می کنین؟

بیست و پنج سنت ؟

تیموتی بخاک نگاه کرد :

- کار می کنم .

ویلکی گفت :

- من هم همین جور .

توم گفت :

... می ترسم سقط کنم . من هم همین جور . کار می کنم ، باید کار بکنم .

توماس از جیب عقب دستمال چهار خانه بزرگی بیرون کشید و دهان و

چانه اش را پاک کرد :

- نمیدونم این وضع تا کی می تونه ادامه پیدا کنه . نمیدونم چطور یه خانواده

با چیزی که فعلا شما درمیارین میتونه شکم خودشو سیر کنه .

ویلکی گفت :

- باز تا وقتی کار داشته باشیم یه جوری سر می کنیم . اما وقتی بی کار باشیم .

توماس ساعتش را نگاه کرد :

- خب ، راه بیفتیم ! وقت شده و افزود : اه ، خدایا ، چه بد ، الان تمامشو

میگم . شما در اردوی دولتی زندگی می کنین ، نه ؟ هر سه تاتون .

تیموتی راست ایستاد .

- بله ، آقا .

- خب ، شنبه آینده چشمهاتون رو واکنین .

ناگهان تیموتی راست ایستاد . به توماس نزدیک شد :

- مقصودتون چیه ؟ من عضو کمیته مرکزی هم . باید بفهمم .

توماس تردید کرد .

- نیادا کسی بفهمه من چیزی بهتون گفتم .

تیموتی با لحن قاطعی گفت :

- مربوط به چیه ؟

- هیچی ، شرکت از اردوگاههای دولتی خیلی خوشش نیاد . شریفها حق

ندارن برن توش .

اینطور که شنیدم ، مردم خودشون نظمو نکه میدارن . و بدون حکم توقیف

نمیشه کسی رو توقیف کرد . اما فرض کنین اونجا به دعوی حسابی راه بیفته باصطلاح .

هفت تیرهم درکنن ... اونوقت دیگه همیشه جلو شریفهارو گرفت . داخل میشن

و همه رو میریزن بیرون .

تیموتی دگرگون شده بود . شانه‌هایش سیخ شده بود و چشمهایش سرد و

سهمکین بود .

- که اینجوریه ؟

توماس ، با نگرانی گفت :

- نیادا برین اینهایی رو که بهتون گفتم تعریف کنین . شب یکشنبه میخوان

به دعوا تواردوگاه راه بندازن . شریف هاهم اونجا برا دخالت آمادهن .

توم گفت :

- آخه واسه چی ؛ اینها که بکسی کاری ندارن ،

توماس جواب داد :

- بهتون گفتم واسه چی ، اینهایی که تو اردوگاه هسن ، دارن عادت می‌کنن

که باهاشون مثل آدم رفتار بشه . وقتی که رفتن باردوگاههای دیگه نمیدارن هر بلائی

می‌خوان بسرشون بیارن .

دوباره چهره‌اش را خشک کرد .

- خب ، دیگه ، بریم سرکار . خدایا ، نکنه این حرفها به بیرون درز پیدا

کنه . ولی من از شماها خوشم میاد . تیموتی قدمی بجلو برداشت ، دست استخوانی و

درشتش را دراز کرد و توماس آنرا فشرد .

- هرگز هیچکس نمی‌فهمه کی خبردارمون کرده . خیلی متشکریم . دعوا

راه نمیفته .

توماس گفت :

- شروع کنیم . با این ساعتی بیست و پنج سنت .

ویلکی گفت :

- برا خاطر شما عیب نداره .

توماس در جهت منزل دور شد . گفت :

- همین الان برمیگردم . خودتون شروع کنین .

در آهنی پشت سرش صدا کرد .

سه نفر از بغل انباریکه با گچ رنگ کاری شده بود گذشتند . و در کنار

کشتزاری راه افتادند . جلو خندق دراز و بسیار تنگی رسیدند که تکه‌های يك

لوله سمنتی در کنارش افتاده بود .

ویلکی گفت :

- اینجا باید کار کنیم .

پدرش در دخمه را باز کرد و دو کلنگ و بیل از آن بیرون کشیده . و به

توم گفت :

- اینهم معشوقه شما

توم کلنگ را برداشت :

- پناه بر خدا ! وقتی آدم اینو تو دستش می‌گیره چه کیفی می‌کنه !

ویلکی گفت :

- بذار ساعت یازده بشه . اونوقت معلوم میشه چه کیفی داره .

رفتند آخر خندق . توم نیمتنه‌اش را درآورد و روی خاکریز انداخت .

کلاهش را برداشت و توی گودال رفت .

سپس بدستهایش تف کرد . کلنگ مثل برق فولادین بالا و پائین میرفت و

هر بار که در خاک فرو می‌رفت و تکه‌ای از زمین را میکند توم غرشی می‌کرد .

ویلکی گفت :

- پدر بگو ببینم . تو گفتی یه شن کش اینجا هست که انداختنش اونجا . باید

کلنگ کوچکش هم تنگ دلش بخوابه ، چاره دیگه نیس .

توم گفت :

- خیلی وقت بود هنا سالها بود که اینو میخواستم هنا و حالا تو دسمه‌هن !

زمین جلو او نرم میشد . آفتاب از خلال درختان میوه میدرخشید و روی

سبزی برگهای مورر میپاشید . شش پا طول .

توم خود را کنار کشید و پیشانی‌اش را خشک کرد . ویلکی بجای او شروع کرد . بیل ببالا میرفت و پائین می‌آمد و خاک بهوا می‌پرید و توده‌ای را که در کنار خندق افتاده بود انبوه‌تر و درازتر میکرد .

- من شنیده بودم که شماها کمیته مرکزی دارید . معلوم میشه شما هم توش هستین .

ویلکی جواب داد :

- البته . این مسئولیت هم خنده داره . تمام این آدم‌ها ، فکرش رو بکن . ما هر کار از دستمون بر بیاد می‌کنیم . و همه افراد اردوگاه هر کاری از دستمون بر بیاد میکنن . اگه فقط این مالکین بزرگ زندگی مارو زهر آلود نمی‌کردن دیگه بهشت می‌شد .

توم توی خندق رفت و ویلکی کلنگ را بوی رد کرد .

توم گفت :

- اما راجع بدعوا هن ! در مجلس رقص که هن ! الان حرفش بود هن ! چکار میخوان بکنن ؟

ویلکی کارش را به تیموتی داد و تیموتی با بیل ته گودال را طراز و هموار کرد بطوریکه لوله براحتی روی آن قرار بگیرد .

تیموتی جواب داد :

- مثل اینکه تصمیم گرفتن مارو بیرون کنن . بعقیده من ازمتشکل شدن ما میترسن . شاید هم حق داشته باشن . اردوگاه ما بی کم و زیاد خودش یه تشکیلات حسابیه . مردم خودشون بخودشون حکومت میکنن ، همه شون راضین . ما بهترین ارکستر دسته جمعی این ناحیه رو داریم . برای اونهایی که هیچی ندارن یه اعتبار کوچک در مغازه‌ها واکردیم . پنج دلار . میتونن تا پنج دلار خوار و بار بخرن . اردوگاه ضامنشون میشه . هرگز با پلیس سر و کاری نداریم . من گمون میکنم همین مالکین بزرگو بوحشت میندازه . اونها پیش خودشون میکنن امروز که اینها دارن خودشون رو اداره میکنن شاید فردا بسرشون زد کار دیگه بکنن .

توم از خندق بیرون پرید و عرقی را که بچشمهایش راه می‌یافت پاک کرد .

- اینجا که تو روزنامه راجع به مبلغین سرخ در بیکر زفلید نوشته بود دیدین .

ویلکی جواب داد :

- بله ، همیشه همینو میکنن .

- آره ، من اونجا بودم ، هیچ مبلغی هم نبوده سرخ‌هایی که اینها میکنن .

اصلا سرخها کی هسن که انقدر میکنن ؟

تیموتی ته خندق يك تپه کوچولو درست کرد . تارهای سیخ شده ریش سفیدش

در نور آفتاب برق میزد.

- خیلی ها هسن که خیلی دلشون میخواد بدونن این سرخ ها کی هسن. « زد زیر خنده. « یکی از همشهری های ما کشف کرد که این ها از چه قماش هسن. « با بیل بدقت توده خاک را صاف کرد. « یه هینس (۱) بود که در حدود سی هزار جریب هلو و انگور یه کارخونه کمپوت سازی و یه دستگاه فشار هم داشت. یک ریز از این سرخ های بیشرف حرف میزد. میگفت: « این سرخ های بیشرف مملکتو از بین میبرن. » و « باید این سرخ های پندرسکو اردنگشون کرد. « یه جوونکی بود که تازه بمغرب رسیده بود و دید که یارو هی از سرخ ها ور میزنه. یه روز پرسید: « آقای هینس، من تازه اینجا اومدم، درس وارد جریان نیسم، این سرخ های بیشرف کی ها هسن؟ » اونوقت هینس بهش همچی گفت: « سرخ یه مادر قحبه ایه که اگه ساعتی بیست و پنج سنت بهش بدی ساعتی سی سنت میخوادا » اونوقت پسر یه خورده فکر کرد، سرشو خاراند و گفت: « عجب! آقای هینس من مادر قحبه نیسم، اما اگه سرخ ها اینجور باشن که شما میگین خب، من هم ساعتی سی سنت میخوام. همه میخوان، اونوقت پس همه سرخ هسن. »

تیموتی بیلش را روی خاک خندق می کشید و آن تکه از زمین سخت که زیر پولاد کوبیده شده بود برق میزد.

توم قاه قاه خندید،

- در این صورت منم هم.

کلنگت نیمدایره ای در هوا رسم کرد، فرو افتاد و زمین را شکافت عرق روی پیشانی و سراسر بینیش جاری بود و درپس گردنش می درخشید، گفت:

- خدایا هن! کلنگ چه ابزار خوبیه هن! بشرطی که برا دعوا دستشون نکیرن

هن! کافیه که باهم رفیق باشن هن! دست بدست هم بدن و کارکنن هن!

این سه مرد، پشت سرهمدیگر، پی ریز کار می کردند و خندق وجب بوجب درازتر میشد. بتدریج که از بامداد می گذشت آفتاب گرمتر میشد. پس از اینکه توم روتی را ترك کرد وی لحظه ای ساختمان بهداشتی را نگاه کرد. چون وینفیلدهمراهش نبود که باو ور برود، دل و جرئت پیش رفتن نداشت. پای برهنه اش را روی زمین سختی گذاشت و بعد آنرا پس کشید. در آن نزدیکی زنی از يك چادر خیابان مرکزی بیرون آمد و آتش کوچکی در اجاقی سفری گیراند. روتی چند قدمی در آن جهت برداشت اما نتوانست از ساختمان بهداشتی جدا شود.

با چند شلنگ به چادر جادها برگشت و نگاهی بدرون آن انداخت . عمو چون با دهان باز در گوشه‌های روی زمین دراز کشیده بود و خرنش می‌کرد. در گوشه دیگر آل که دستهایش را روی چشمانش تا کرده بود ، پهن شده بود. سرهای پدر و مادر توی تاریکی بود و هر دو شان زیر لحافی تپیده بودند. رزاف-شارن و وینفیلد در کنار مدخل خفته بودند. سپس پشت سر وینفیلد نوبت بجای خالی روتی میرسید. دخترک چمباتمه زد و چشمهایش بموهای ژولیده وینفیلد دوخته شد. پسرک در زیر نگاه وی بیدار شد، چشمهایش را باز کرد و با چهره اندوهگین او را نگریست. روتی انگشت روی لبهایش گذاشت و با دست دیگر اشاره کرد که بدنبال وی برود. وینفیلد زیر چشمی به روزاف شارن که با دهان باز پهلوی وی خوابیده بود نگاهی انداخت، گونه‌های چاق و سرخ زن جوان در کنار چهره پسرک بود . وین-فیلد آهسته لحاف را بلند کرد و درحالیکه از کنجاوی می‌سوخت، بیرون سرید و به روتی پیوست. بیچ کنان گفت،

- کی تو بیدار شدی؟ روتی با احتیاطی اغراق آمیز ویرا کنار کشید و وقتی که دورتر شدند پاسخ داد،

- من اصلا نخوابیدم. تمام شب بیدار بودم.

وینفیلد گفت،

دروغ نکو؟ دروغگوی نکبتی.

روتی گفت ،

- باشه و اگه دروغ می‌گم پس بهتره هیچی از اینهائی که دیدم برات نگم .

واست نمی‌گم یارو روچه شکلی با چاقوی تیزشون کشتن و خرسه چه جوری اومد بچه رو برد.

وینفیلد با صدای نامطمئنی گفت ،

- هرگز اینجاها خرس پیدا نمیشه . سرسری با انگشت موهایش را شانه زد

و پیراهنش را پائین کشید.

روتی با تمسخر گفت،

- خب... باشه... که اینجاها خرس نیس. از این چیزهای سفید هم که باهاس

پشقاب درس میکنن و توی کاتالوک‌هاس اینجا پیدا نمیشه؟ ها؟

وینفیلد با خشونت او را نگاه کرد ، با انگشت بخش بهداشتی را نشان داد

و پرسید ،

- اونجا ؟

روتی گفت ،

- من که دروغگوی نکبتی بیشتر نیسم . دیگه از من پرسیدن نداره که .  
وین فیلد پیشنهاد کرد :

بریم ببینیم چیه ؟

روتی گفت :

- من همین حالا اونجا بودم . روش هم نشستم . توش هم شاشیدم . وین فیلد

گفت :

- خب حالا ، دروغ نکو .

بطرف ساختمان رفتند ، دیگر روتی نمیترسید ، منورر جلو افتاد و او را  
بدرون برد . مستراحها ، جدا از هم ، درکنار دیوار سالن بزرگی ردیف شده بود  
هریک در جداگانه‌ای داشت . سفیدی چینی‌ها برق میزد یک ردیف دست شوئی  
دیوار مقابل را زینت میداد و درته سالن چهار دوش وجود داشت .

روتی گفت :

- اونجا روبین . اینها مواله . من توی کاتالوک دیدم .

بچه‌ها بیکی از آنها نزدیک شدند . روتی با پروئی وحشیانه‌ای دامنش را

بالازد و نشست .

- دیدی بهت گفتم اومدم .

برای اثبات گفته‌هایش فرفش ملایمی از درون لکنچه شنیده شد . وین فیلد  
سختش شده بود . بی‌اراده شیر آب را بازکرد . آب با صدای رعد آسائی جستن  
کرد . روتی از جا پرید و گریخت . بچه‌ها میان سالن ایستادند و رویشان را  
برگرداندند . آب همچنان درون لکن صغیر میکشید .

روتی گفت :

- تو بودی که خرابش کردی من خودم دیدم .

- من نبودم . بخدا من نبودم .

روتی گفت :

- من خودم دیدم تابه چیز قشنگ بهت نشون بدن خرابش میکنی .

چانه وین فیلد پائین افتاد . چشمهای پرازاشکش را بروی روتی بلندکرد .

آرواره‌اش میلرزید . اولی ناگهان پشیمان شد . گفت :

- نترس . چیزی نیس . میگیم خراب بودش . اصلا نمیگیم اینجا اومدیم .

وین فیلد را از ساختمان بیرون برد .

آفتاب بالای کوهها جوانه میزد و روی آهن سفید موجودار پنج بخش

بهداشتی روی چادرهای خاکستری و زمین خراشیده خیابانهائی که ردیفهای چادرها



را از هم جدا میکرد ، پرتومیافکنند . اردوگاه بیدارمیشد . آتش در اجاقهای سفری  
میسوخت . و اجاقها از دبه ها ، حلبی‌های کهنه نفتی یا ورقه های آهن سفید بود .  
هوا بوی دود میداد . پرده‌وروی چادرها را پس‌زده بودند و مردم بسوی خیابانها  
روان‌بودند . مادر جلوچادرها ایستاده بود و اطراف را جستجو میکرد . بچه‌هارادید ،  
بسوی آنها رفت وگفت :

- حواس منو پرت کردین . نمیدونسم کجا رفتین .  
روتی گفت :

- توم کجاس ، شما ندیدینش ؟  
روتی بادکرد :

- چرا ، توم بیدار شد و بمن گفت که بهتون بگم ...  
درنگی کرد تا بهتر اهمیت خود را بر خ بکشد .  
مادر با بیحوصلگی گفت :

- خب ، چی گفت ؟

- گفت بهت بگم ...

دوباره مکث کرد تا اهمیت خود را بوین فیلد تحمیل کند .  
مادر بازویش را بلندکرد ، پشت دستش بطرف روتی برگشت .  
- چی گفت ؟

باشتاب از دهن روتی دررفت که :

- کار گرفته . رفته کار بکنه .

هراسناك دست مادرش را نگاه کرد . دست افتاد و سپس بسوی روتی دراز  
شد . مادر بایك حرکت غریزی شانه‌های دخترش را بشدت فشرد و بعد آنها را رها  
کرد .

روتی با ناراحتی نك پاهایش را نگاه میکرد . صحبت را عوض کرد و  
گفت :

- اونجا موال‌هس . موال‌های سفید سفید .

مادر پرسید :

- تودیدی ؟

جواب داد :

- من ووین فیلد اونجا بودیم .

بعدخائنانه افزود .

- وینفیلد یکیشو ضایع کرده .

وین فیلد ارغونی شد و نگاه پرکینه‌ای به روتی کرد و با موزیکری گفت:  
- اون توش شاشید.

مادر مضطرب شد.

- دیگه چه کلکی درس کردین. بیاین ببینم.

بزور آنها را بدرون برد.

- خب، چکار کردین؟

روتی با انگشت شیئی را نشان داد:

- این فش... فش... می‌کرد. حالا دیگه نمیکنه.

- نشونم بدین ببینم چکار کردین؟

وین فیلد با تأسف بدستگاه نزدیک شد و گفت:

- من خیلی وازش نکردم، این جوریش کردم و اونوقت...

آب دوباره غرید و او با یک جست از آن دور شد.

مادر سرش را بعقب انداخت و زد زیر خنده در حالیکه وین فیلد و روتی بهت

زده او را می‌نگریستند مادر گفت:

- اینجوری باید کرد. وقتی تموم شد شیرو میبندن.

بچه‌ها که نمی‌توانستند شرمساری نادانی خود را تحمل کنند بیرون رفتند و

جلو خانواده بزرگی که در کنار خیابان مرکزی ناشتائی می‌خورد ایستادند. مادر با

چشم آنها را دنبال کرد. سپس نگاهش دایره وار فضا را شکافت. دوشها را مشاهده

کرد. دم دست‌شوئی انگشتی بچینی سفید کشید. محجوبانه شیر را باز کرد و دستش را

زیر آب گرفت و آنگاه که آب جوش رسید با شتاب آنرا پس کشید. لحظه‌ای لکن

دست‌شوئی را تماشا کرد و توپی آنرا سفت کرد. اول آب گرم و بعد آب سرد را

جاری ساخت و سپس دست و رویش را با آب ولرم شست. بموهایش آب میزد که ناگاه

صدای پاهائی از پشت سر بگوشش رسید. مادر بتندی رویش را برگرداند مرد مسنی با

حالت تغیر آمیزی او را نگاه می‌کرد.

مرد با صدای ناهنجاری گفت:

- اونجا چکار میکنین؟

مادر آب دهنش را قورت داد و فرو چکیدن آب چانه‌اش را در شکاف پیراهنش

حس کرد و ناراحت شد. با فروتنی گفت:

- نمیدونسم بخیالم میشه توش دست وروشت.

مرد مسن ابروهایش را درهم کشید و بطور جدی گفت:

- اینجا مردونس.

چند قدمی بسوی در برداشت و نوشته‌ایرا بوی نشان داد که روی آن نوشته شده بود: «مردانه» و گفت:

- این نوشته‌رو ندیدین؟

مادر حیرت زده گفت:

- نه، اینجا قسمت زنونه نداره؟

مرد نرم شد و با مهربانی پرسید:

شما تازه رسیدین؟

مادر جواب داد:

- نصف شب.

- پس هنوز کمیته پیشتون نیومده؟

- چه کمیته‌ای؟

- هیچی... کمیته زنان.

- نه، کسی‌رو ندیدم.

مرد با غرور گفت:

- کمیته زودتر میاد و شمارو از همه چیز با خبر میکنه. ما تازه رسیده‌هارو

مواظبت میکنیم. حالا اگه مستراح زنونه رو میخواین اونطرف بخشه. اونجا مال

شماست.

مادر که انقدرها مطمئن نشده بود پرسید:

- گفتین کمیته زنان هست؟ میان توچادر من؟

و مرد با سر اشاره مثبت کرد.

گمون کنم زودتر بیان.

مادر گفت:

متشکرم.

شتابزده خارج شد و زود بچادر رسیده داد زد:

- پدر! جون، پاشین. تو هم پا شو، آل پاشین رودتر دس و روتونو

بشورین.

چشمهای پف آلود از خواب باز شدند و حاج و واج او را نگاه کردند.

- همه تون پاشین، زودتر ریشتونو بتراشین و سرهاتونو شونه کنین.

عموجون رنگ پریده بود و ناخوش بنظر میرسید. در گوشه آرواره‌اش يك

لکه آبی وجود داشت.

پدر پرسید:

- چه خبر شده مگه؟

مادر داد زد :

- کمیته . یک کمیته زنان هس که میاد بملاقات ما . یالا زودتر خودتونوتر-  
و تمیز کنین . تا ما مثل آدمهای بی خیال خرویف میگردیم تووم کار پیدا کرد . یالا ،  
زود باشین .

نیمه بیدار از چادر خارج شدن . عموجون کمی تلوتلو میخورد و چهره اش  
از درد مچاله شده بود .

مادر دستور داد :

- برین تواون عمارت ، اونجا خودتونو بشورین . باید پیش از اومدن کمیته  
ناشتائی خورده و آماده باشیم .

رفت کمی چوب از چند بغل هیزمی که ذخیره اردوگاه را تشکیل میداد  
برداشت . سپس آتش را افروخت و سه پایه را گذاشت .

جوشیده ذرت با یخورده روغن دنبه درس میکنیم . زود درس میشه باید سرو  
نهشو هم آورد .

او همچنان جلو روتی و وین فیلد با خودش حرف میزد و بچه ها اندیشناک  
ویرا مینگریستند .

دود اجاقها بهمه جا بر میخاست و غلغله گفتگو اردوگاه را میانباشت .

رزاف شارن با موهای پریشان . پراهن پاره پاره ، هاج وواج از خواب چهار  
دست و پا از چادر بیرون رفت . مادر داشت آرد ذرت را درون کماچ دان میریخت .  
وقتیکه برگشت و پراهن چرك و زنده دخترش را با موهای ژولیده دید با لحن  
استواری گفت :

- خیلی خوب میشد اگه خودتو تر و تمیز میکردی . برو او نجا دس وروتو  
بشور . پیرهن پاکه تو بیوش . من برات شسهام . سر تو هم درس کن . یالا چشمهاتو  
پاک کن .

مادر خیلی بهیجان آمده بود .

رزاف شارن با لحن اندوهباری گفت :

- حال خوب نیس . دلم میخواس کنی میومد . تا کنی نیاد حال هیچ کاری  
ندارم .

مادر ، راست جلو او ایستاد و آرد زرد بدستها و مشت هایش چسبیده بود .

خیلی جدی گفت :

- رزا شارن خیلی خوب میشد اگه تکونی بخودت میدادی . باندازه کافی

زنجموره کردی . کمیته زنان اینجا هس که الان میادش پیش ما ، باید یه جوری باشیم که تو ذوقشون نزنیم .

- آخه من حال خوب نیس .

مادر باو نزدیک شد و دستهای آرد آلودش را از هم دور کرد و گفت :

- یالا ، بعضی وقتها آدم هس که هرچی حس میکنه باید پیش خودش نیگردداره .

رزاف شارن ناله کنان گفت :

- انکار میخوام بالا بیارم .

- خب، قی کن . چه عیب داره همه ممکنه اینجور بشن . خودتو سبک کن

و بعد دس و دهنتمیز کن ... پاهاتو بشور و ارسیهاتو پا کن . بر گشت و بکارش پرداخت .

دنبه در ماهی تاوه جز جز میکرد ، وقتیکه جوشیده ذرت در آن سرازیر شد

باخشم ترق ترق کرد . درکماجدان دیگری مخلوطی از پیه و آرد ساخت و آب

نمک بآن افزود ، آنگاه این آبخورش را هم زد . قهوه درون کتری آهن سفید

میجوشید و بخار خوشبوئی می پراکند .

پدر بی شتاب از بخش باز میگشت ، مادر با نگاهی سرزنش آمیز ویرامینگریست .

پدر گفت :

- گفتم تو کار پیدا کرده ؟

- البته ، پیش از اینکه ما بیدار بشیم تو رفت . حالا یخدونو بگرد و رخت

پاکهاتو در بیار . و میدونی ، پدر ، من کلی کار دارم . یه خورده سر و صورت این

روتی و وین فیلدو پاک کن . آب گرم هس این کارو بکن . حسابی بشور . گردنشونو

هم همینطور ، همچی که برق بزنه .

پدر گفت :

- من هرگز تورو همچی دسپاچه ندیده بودم .

مادر بلند بلند گفت :

- بعد از اینهمه وقت تازه خانواده داره سر و صورتی بخودش میگیره . موقع

مسافرت ممکن نبود . اما حالا که ممکنه . رخت چرکاتو بنداز زیر چادر تا برات

بشورم .

پدر زیر چادر رفت و بعد از چند لحظه با لباس کار آبی رنگ رفته و پیراهن

پاکیزه ای ، بیرون آمد و بچه‌های بهت زده و اندوهگین را ببخش هدایت کرد .

مادر دادزد ،

- گوشه‌اشونو خوب تمیز کن .

عموجون آمد دم در قسمت مردانه، نگاهی بیرون انداخت و سپس برگشت و روی نشیمن مستراح نشست. سررنجدیده‌اش را با دو دست گرفت و مدت مدیدی همچنان درمانده و کوفته باقی ماند.

مادر يك ديگك پراز جوشیده ذرت را تمام کرد و بدیگری پرداخت، داشت آرد را بار دنبه‌ای که درون ماهی‌تاوه ترق ترق می‌کرد می‌آمیخت، که سایه‌ای کنار وی، روی زمین نقش بست. از روی شانه‌اش نگاهی بالا انداخت. دید، مرد - کوچواوی سرا پا سفیدپوشی پشت سرش ایستاده است. . مردی با چهره آفتابزده و چین‌دار و با چشمانی که از شادی می‌درخشید. مثل ماهی دودی خشکیده بود. درز لباسهای سفید و تمیزش سائیده شده بود، بمادر لبخندی زد و گفت:

- سلام.

مادر نگاهی بلباس وی کرد و چهره‌اش از بدگمانی خشن شد. جواب داد:

- سلام..

- خانم جاد شما حسین؟

- بله.

- خوب پس، اسم منم، جیم راولی (۱) من مدیر اردوگاهم. از اینجا رد میشدم گفتم ببینم نکنه بچیزی احتیاج داشته باشین. همه چیز دارین؟

مادر با بدگمانی او را نگاه کرد. جواب داد:

- بله.

راولی از سرگرفت:

- دیشب وقتی شما رسیدین من خواب بودم. خیلی خوشحالم که تونسین جا پیدا کنین.

لحن مهربانی داشت.

مادر بسادگی گفت:

- اینجا راحتیم. مخصوصاً دس شوریه‌هاش

- پس صبرکنین زنهارخت شستنشونو شروع کنین، انقدری طول نداره.

هرگز همچو جیغ و ویغی نشنیدین، انگار دارن روضه میخونن. خانم جاد میدونین دیشب چکار کردن؟ به آواز دسته‌جمعی درس کردن همینطور که دارن رختهاشونو مشت میدن سروردهای مذهبی میخونن. به شنیدنش میارزه. باورکنین.

بدگمانی چهره مادر پاك میشد.

- باید قشنگ باشه؟ ارباب شما حسین؟

او جواب داد :

- نه، اینجا خودشون همه کارهارو میکنن ، دیگه برای من کاری نمیمونه .  
مواظب اردوگاه هستن، نظموحفظ میکنن، بالاخره همه کارهارو خودشون میکنن،  
هرگز همچه آدمهائی ندیدین ، در سالن عمومی لباس و اسباب بازی تهیه میکنن .  
هرگز همچه آدمهائی ندیدین .

مادر نگاهي بپیراهن کثیفش کرد وگفت،

- ما هنوز وقت پیدا نکردیم خودمونو تمیز کنیم . توی راه نمی‌شد .

مرد گفت :

- بله ، درسه و بوکشید . بگین ببینم .. این بوی باین خوبی مال قهوه  
شماس ؟

مادر لبخند زد؛

- راسی راسی بوش خوبه؟ بیرون که باشه همیشه بوی خوب داره .

وبا غرور افزود .

- اگه ناشتائیتونو با ما میخوردین خیلی سرافراز میشدیم .

مرد با آتش نزدیک شد و چمبانمه زد و مادر حس کرد که آخرین هوس

مقاومتش نیز دارد آب می‌شود گفت :

- خیلی خوشبخت میشیم . چیزی که قابل شما باشه نداریم ، اما اینکه هس ،

ظاهر و باطن .

مرد کوچولو سرش را بلند کرد و بوی لبخند زد .

- من ناشتائی خوردم . اما قهوه شمارو هم نمیتونم رد کنم ، بوی خیلی

خوبی داره .

- چطور مگه .. البته .

- نمیخواه عجله کنین .

مادر از قهوه کتری آهنی ، فنجان آهن سفیدی را پرکرد . گفت؛

- ما هنوز قند نداریم . شاید امروز گیرمون بیاد . اگه شما عادت دارین با

قند بخورین همچی بهتون مزه نمی‌کنه .

- هرگز من قند نمیخورم . مزه قهوه‌رو حروم میکنه .

مادر گفت :

- من به ذره توش میریزم

ناگهان مادر با دقت مرد نگاه کرد تا بداند چگونه‌وی توانست باین زودی

خودش را تحمیل کند . در چهرهٔ مرد علت ناشناسی می‌جست . اما چیزی جز نجابت در آن ندید ، سپس به لبهٔ نخ‌نمای نیم‌تنهٔ سفید وی نگاه کرد و این با اعتمادش افزود .

مرد قهوه‌اش را مز مزه می‌کرد :

- گمان می‌کنم خانمها امروز بملاقات شما بیان .

- ما چرك هستيم . پيش از اينكه ما فرصت تميز كردن خودمون پيدا كنيم

نبايد بيان .

مدیر گفت :

- اوه ! اونها ميدونن موضوع چيه ، خودشون هم وقتی رسيدن همين جوری

بودن . بيخود ناراحت نشين كميته‌هاي اردوگاه ما از اين چيزها خبر دارن ، ميدونن چرا وضع اينطوريه .

قهوه‌اش را تمام کرد و برخاست :

- ديگه بايد برم . اگه بچيزی احتياج پيدا كردين فوراً بدفتر خبر بدين .

من همیشه اونجا هستم . قهوهٔ خوشمزه‌ای بود خیلی ممنون .

مرد فنجان را در یخدان میان فنجانهای دیگر جاداد ، با اشاره دست خدا-

حافظی کرد و در میان ردیفهای چادر ها دور شد . مادر شنید که عبورکنان بادیکران صحبت می‌کند سرش را خم کرد و با تمایل شدید گریستن جنگید .

پدر با بچه هابرگشت . چشمه‌اشان پر از اشک بود - تمیز کردن گوشها دردناک

بود - و چهره از پاکی میدرخشید . انگار سر بزیر شده بودند . يك مالش شدید -

بینی وین فیلد را پوست کنده بود .

پدر گفت :

- اينهم ايننا . اقلا دو تا پوست چرك بتنشون چسبیده بود . اول آدمشون کردم

تا آرام شدن .

مادر با خبرگی آنها را ورا نداز کرد . گفت :

- حالا ديگه مثل همه قشنگ شدن . بيابن يه چيزی بخورين ، ذرت جوشیده

داريم و آب خورش . بايد زودتر تموم کرد و يخورده زفت و رفت کرد .

پدر خورد و بچه هارا خوراند .

- فکريم توم کجا کار پيدا کرده؟

نمیدونم .

- در هر حال اگر اون تونسه پيداکنه منم پيدا میکنم .

آل با هیجان زیاد دوان دوان آمد و گفت :

- از يه جایی واسه تون بگم .



شروع کرد بخوردن ناشتایی و قهوه ریخت .

- اونور تر به آدمی هس ... میدونین چکار کرده ؛ به آلونک واسه خودش درس کرده اونجا ، درس پشت چادرها . تخت خواب و بخاری هم داره ، همین . و- اونتو زندگی میکنه . اینو میگن زندگی ، خدایا ! آدم هر جا اطراق کنه انگار تو خونه خودشه .

مادر گفت :

- من بیشتر دلم میخواد به خونه کوچولو داشته باشیم . تا وسیلهش پیدا شد باید به خونه کوچیک دست و پا کنیم .

پدر گفت :

- آل ، ناشتایی که تموم شد کامیونو ور میداریم ، من و تو و عمو جون ، میریم دنبال کار .

آل گفت :

- باشه اگه میشد بیشتر دلم میخواس توی گاراژ کار کنم ، از اینکار بیشتر - خوشم میاد . یکی از این فورد های کوچولو دس و پا میکنیم ... یکی از این کهنه قراضه هارو . به رنگ زرد بهش میزنیم . دیگه هیچی ... اینور و اونور میچرخم . همین الا به دختر خوشگلی تو جاده دیدم . به چشمک بهش زدم . مثل ماه بود .

پدر وضع جدی بخود گرفت :

- بهتره اول کار پیدا کنی بعد بری تو فنج این چیزها . عموجون از مستراح بیرون آمد . کشان کشان نزدیک شد . مادر وقتی او را دید ابروهایش را درهم کشید و گفت : دس و رو تو شسی ... اما وقتی که او را اندوهگین و بد حال دید بوی گفت :

- برو تو چادر استراحت کن . حالت خوب نیس .

عموجون سرش را جنباند و گفت :

- نه من گناهکارم و باید تقاص پس بدم .

چمباتمه زد ، کاملاً وا رفته بود ، فنجان را از قهوه پر کرد .

مادر اجاق را خالی کرد ، سر بهوا گفت :

- مدیر اردوگاه اینجا بود به فنجون قهوه هم خورد .

پدر آهسته آهسته چشمهایش را بلند کرد .

- ااه؟ چکار داشت صبح باین زودی ؟

مادر با لحن بی اعتنائی گفت :

- فقط میخواس وقتشو بگذرونه . همچی قشنگ نشست و به فنجون قهوه خورد ،

گفتش کمتر قهوه‌ای بخوبی قهوه ما خورده .

پدر اصرار کرد ؛

- چکار داشت؟

- هیچی، اومده بود ببینه چیزیمون نیس .

پدر گفت ؛

- من که اصلا باور نمی‌کنم لابد اومده‌بود فضولی کنه و خودشو قاطی کارهائی

بکنه که بهش مربوط نیس .

مادر که خوار شده بود داد زد ؛

- هرگز ؛ من خوب بلدم تك آدم فضولو بچینم .

پدر فنجان را تکان داد و تفاله قهوه را روی زمین ریخت .

مادر گفت ؛

- مواظب باش دیگه کثافت کاری نکنی . اینجاها تمیزه .

پدر با اعتراض گفت ؛

- بیا انقدر تمیز نباشه که دیگه نشه روش زندگی کرد . زودباش ، آل بیا

بریم دنبال کار .

آل دهانش را با پشت دست پاک کرد . گفت ؛

- من حاضرم

پدر رویش را به عموجون کرد ؛

- تو با ما میای؟

- آره ، میام .

- سالم بنظر نمیای .

- حالم خوش نیس اما میام .

آل سوار کامیون شد و گفت ؛

- باید برم بنزین بگیرم .

ماشین را روشن کرد ، پدر و عموجون کنار او نشستند ، کامیون راه افتاد و

در طول خیابان دور شد .

مادر عزیمت آنها را دید . سپس سطلی برداشت و بسوی رختشویخانه ، در

قسمت بی‌سقف بخش بهداشتی ، رفت . سطل را پراز آب کرد و بچادر آورد . وقتی که

رزاق شارن برگشت او داشت ظرفها را در سطل می‌شست ، گفت ؛

- ناشتائیشو گذاشتم کنار .

مادر بدقت دخترش را امتحان کرد - موهایش تر و شانه شده بود و پوستش رنگ

سرخ زیبا و با طراوتی داشت . پیراهن چیت بلندی بازمینه آبی و گل‌های کوچک

سفید ، بتن داشت . کفشهای پاشنه‌بلند عروسیش را پا کرده بود در زیر نگاه مادرش سرخ شد . مادر پرسید :

- رفتی زیر دوش؟

رزاف شارن با صدای رکی جواب داد :

- من زیر دوش بودم یه زن دیگه هم اومد زیردوش . میدونی چه جوریه ؟  
آدم هیره تویه پستو بعد شیرهارو می‌پیچونه و یکهو از همه جا آب میریزه روس آدم . آب گرم و سرد هرکدوم که دلت بخواد . منم همین کارو کردم .  
مادر با صدای بلند گفت :

- تا اینها تموم شد منم میرم . میگی نه ، ببین .

زن جوان گفت :

- من هرروز میرم . و اون خانمه ... بعد از اینکه شکمو دید اونوقت ...  
میدونی چی گفت؟ گفتش هر هفته یه زن معین پزشک میاد اینجا . باید من برم پیشش . اونوقت اون بهم میگه چکار کنم تا بچه تندرست باشه . این جوریکه اون بهم گفت ، تمام زنها همین کارو میکنن ، منم میکنم . کلمات از لبهایش میربخت و بعدش ...  
میدونی چی؟ .. هفته پیش یه بچه بدنیا اومد ، اونوقت یه جشن حسابی گرفتن . و همه هدیه دادن ، اثاثیه ، سیسمونی ، حتی یه کالسه ، با شاخه بید بافته بودند ، نونبود اما رنگ قرمز بهش زده بودند . درست مثل نو . بعد بچه رو غسل تعمید دادند و بعدش شیرینی خورون بود . آه ، خداجون .  
نفس نفس میزد و خاموش شد .

مادر گفت :

- خدارو شکر که بازهم دورهم جمع شدیم ؛ الان میرم زیردوش .

- اوه ، مادر ، نمیدونی چه خوبه .

مادر بشقابهای آهن سفید را خشک کرد و رویهم انباشت . گفت :

- مارو میکن جاد . هرگز پیش کسی سرخم نکردیم . پدر بزرگ ، پدر بزرگ موقع انقلاب جنگیده ، تا پیش ازاین قرض همهشون اجاره دار بودن . و اونوقت بعدش اونها اومدن ... اونها مارو عوض کردن . هر دفعه که اونها میومدن ، انگار منو شلاق میزدن . منو همه خونواده رو . و بعدش اون یارو پلیسه که تونیدلز بود . سختم شد ، یکهو حس کردم که خوار و ذلیل شدم . خجالت کشیدم ، حالا دیگه هیچ خجالت نمیکنم . آدمهای اینجا مثل خودمون هسن . از خودمون هسن . و این مدیره که اومد اینجا . اومد نشست و بعدش یه فنجون قهوه خورد ، باید می شنیدی تامی فهمیدی . خانم جاد همچین ، خانم جاد همچون ... خانم جاد بچیزی احتیاج ندارین؟

حرفش را بریده و آه کشید :

- من حس میکنم که دوباره مثلیه آدم شدم ، باورکن .

مادر آخرین بشقاب را روی بقیه گذاشت . سپس بزیر چادر لغزید و درون یخدان کفشها و پیراهن تمیزش را جستجو کرد . و بسته کاغذ محتوی گوشواره‌هایش را جست . درحالیکه از جلو رزاف شارن میگذشت گفت :

- آگه این زنها اومدن بگو من همین الان بر میگردم . یشت بخش بهداشتی ناپدید شد .

رزاف شارن بسنگینی روی جعبه‌ای نشست و کفشهای عروسیش را تماشا کرد . کفش ورنی روبازی که گره پارچه‌ای سیاهی آنرا میآراست نك آنرا انگشت کشید و آنکاه انگشت را با پشت دامنش پاك کرد . این کار که با خم شدن همراه بود شکم آبستنش را فشرد . برخاست و هنگامیکه لبخند سبکی چهره‌اش را روشن میساخت با انگشت تمام بدن خود را در نوردید .

زن درشت هیکلی در خیابان پدیدار شد که يك جعبه پر از رخت چرك را بر ختشیویخانه میبرد . چهره‌اش آفتابزده بود و چشمهای سیاهش بشدت برق میزد . روی پیرهنش که بجامه سرخ پوستها میمانست ، پیش بند بزرگی بسته بود که انتهایش در کیسه‌ای فرو میرفت و پوتین‌های مردانه بپا داشت . رزاف شارن را دید که بتنش دست میکشید و لبخند سبك زن جوان نظرش را جلب کرد .

با خوشحالی خندید و گفت :

- ااه ؛ ااه ، بعقیده تو بجهت پسر میشه یا دختر .

رزاف شارن سرخ شد و چشمهایش را پائین انداخت . سپس يك چشمش را بسوی وی بلند کرد و دید که زن علاقمندانه او را ورنانداز میکند . زمزمه کرد :

- نمیدونم .

زن جعبه را روی زمین گذاشت و همچنانکه مانند مرغ پیری غدغد میکرد گفت :

- خب ، که یه غده زنده تو دلت حبس کردن ! او پرسید ؛ دلت میخواد چی باشه ؟

- چه میدونم ... مثل اینکه پسر . اوه ! آره ، پسر .

- شماها تازه رسیدین ، نه ؟

- دیشب ، دیر وقت .

خیال دارین بمونین ؟

- نمیدونم ، بنظرم آره ، آگه کار گیر بیاد .

سایه‌ای چهره زن را فرا گرفت و چشمهای کوچک سیاه سباعانه درخشید .  
 - آگه کار گیرمون بیاد ، همه مون همینو میگیریم .  
 - داداشم امروز صبح گیر آورده .  
 - ده ؟ اما خب ، شاید . خوش اقبال باشین . مواظب اقبال باشین وقتی آدم خوشبخته هرگز نباید خودشو گم بکنه . نزدیک شد « خوشبختی یکی بیشتر نیس ، دومی هم نداره . سعی کن عاقل باشی ! » و ناگهان جیغ زد « سعی کن اونجوری که شایسته هس باشی . آگه تسلیم گناه بشی ، وای بیچته . » روبروی رزاف شارن چمباتمه زد و اندوهگین گفت : « توی اردوگاه کارهای ننگ آوری میکنن . هر شب یکشنبه مجلس رقص پیامیکنن . دو جفتی امیر قسن ، این که چیزی نیس . دوتا دوتا باهم میرقصن ... و میچسبن بهمدیگر ، فرومیرن تو همدیکه ، و پیچ و تاب میخورن ا خودم دیدم . » رزاف شارن با احتیاط گفت :

- من خیلی رقصو دوست دارم ، دو جفتی رو میگیرم . و بانکان پرهیز کارانه‌ای گفت : من هرگز جور دیگه نرقصیدم . زن آفتابزده سرش را با وضع شومی جنباند .  
 - آره کسائی هسن که اینکارو میکنن . اما خاطر جمع باش که خدا از سرشون نمیکذره . شك نداشته باش .  
 زن جوان بناله گفت :  
 - نه خانم .  
 زن دست قهوه‌ای و چروکیده‌اش را روی زانوی رزاف شارن گذاشت و زن جوان از این برخورد خودش را جمع کرد .  
 - باید من تورو براه راست بیارم . بنده‌های خوب خدا زیاد نیسن . هر شب یکشنبه وقتی ارکست دسته جمعی شونو راه میندازن ، عوض اینکه سرودهای مذهبی رو بزنین ، باید هم بزنین ، اما هی بیخودی زروزر راه میندازن . همدیگر و بادس میگیرن ، خودم دیدمشون ، خودخودم . میشنوئی . من نزدیک نمیشم ، نمیذارم کس و کارم هم نزدیک بشن . نمیخوام این وضعو ببینم ، چه از نزدیک ، چه از دور . همدیگر و میگیرن و خودشونو بهم میچسبونن . والا هه . مانند سخنرانان درنگی کرد و سپس بازمزمه رگه‌داری گفت : « حالا این که چیزی نیس نمایش هم میدن ! »  
 آهسته پس رفت و سرش را خم کرد تا ببیند رزاف شارن این افشاء تازه را چگونه میپذیرد .  
 زن جوان که اسیر ترس آمیخته با احترامی شده بود پرسید .

- با هنرپیشه؟

زن با صدای بلند گفت ،

- ابدأ. هنرپیشه ندارن. هنرپیشه‌های ملعون توشون پیدا نمیشن. نه، آدمهائی مثل خودما. از خدامون. بچه‌های كوچك هم بودن ، حتماً نمیفهمیدن . دارن چكار میکنن، من نزدیک نشدم اما همه کارشونو تعریف میکردن و من شنیدم. اوه! اونشب شیطان خوب تو اردوگاه میدون گرفته بود.

رزاف شارن با دهان باز و چشمهای دریده گوش میداد.

یکدفعه روز نوئل. توی مدرسه «تعزیه میلاد مسیح» رو گرفته بودن . حالا نمیخوام بگم اینها بدکاری کردن یا خوب کاری کردن، بعضی از این مقدسین در تعزیه مسیح بچه‌ها هیچ میدون نمیدن. من تا اونجا پیش نمیرم. نه . اما این تعزیه بچگی مسیح نبود. چیزی غیر از گناه و بدکاری و هرزگی و لاسیدن نبود. هیچی مثل آدم بزرگ‌ها با ناز راه میرفتن و منم منم میزدن . آره دیگه، میرقصم و بتو می‌چسبم و باهم پیچ و تاب میخوریم...

رزاف شارن آه کشید.

زن سبزه دنبال کرد.

- یکی دو تا هم نیسن، همه. الان که من پیش شما نشستم عده بنده‌های درستکار خدا از انگشت‌های دست بیشتر نیسن. و خیال نکن خدا از سر این بی‌دین‌ها میگذره. نه جونم. همه گناهها یکی یکی تو دفترش نوشته همیشه بعد بیرون میکشه و جمع میزنه. چشمهای خدا خوب می‌بینه. مال من هم می‌بینه. تا حالا دو تا شونو دنبال کرده و توی زاغه خودشون دودشون کرده.

رزاف شارن مظلومانه گفت ،

- نه؟

- صدای زن سبزه اندك اندك نیرو میگرفت.

- من با چشمهای خودم دیدمش. یکیشون مثل تو آبستن بود. تو تعزیه بازی کرد ورقصید. خیلی الواطی کرد. اونوقت صداشوم و منجمد شد. زردوزار شد. همچی زرد وزار شد که دیگه هیچی ازش نمونده بود و یه بچه مرده زائید.

زن جوان که رنگش را باخته بود گفت،

- وای، خدا هه!

- خونین و مالین. پس بخیالت چی؟ هیچکس دیگه با هاش حسرف نمیزد. مجبور بود از اینجا بره. هرکسی بخواد دیگر ونو به معصیت و ادار کنه اول خودش با آتش میسوزه. برو برگرد نداره. یکی دیگه هم بود که همین بلا بسرش اومد. اون

لاغر شد و بعدش میدونی چی بسرش اومد؟ یه شب غیبش زد و دوروز بعد بر گشت. میگفت رفته بود چند نفر و ببینه اما... دیگه بچه‌ش رو نداشت. میدونی بعقل من چکار کرد؟ هه! من خیال میکنم مدیر اردوگاه بردش و بهش کمک کرد تا از شر بچه خلاص بشه. اون بگناه عقیده نداره. خودش بمن گفت. اون میکه گناه، گشنه بودنه، گناه یخ‌کردنه. اون با زبون خودش بمن گفت. خوب حواستو جمع کن... که خدا تو همه این گیر و دارها هیچ کاره‌س. که این زنها چون خوراک حسابی نداشتن لاغر شدن. اما من خوب تکشو چیدم. «زن برخاست و یکقدم پیش رفت. چشمهایش شعله میکشید. یک انگشت سیخ شده‌اش را بطرف رزاف‌شارن برگرداند «من بهش گفتم، به! همین جور بهش گفتم. میدونسم که شیطون از ما غافل نمیشه. بهش گفتم، حالا فهمیدم شیطون کیه. به، ابلیس! همین جور بهش گفتم. اونوقت بر گشت، مثل بید میلرزید، خورد و دم نزد. بهم گفت: خواهش میکنم. گفتش: خواهش میکنم، مردمو بدبخت نکنین. بهش گفتم: بدبخت؟ روحشون چی؟ روحشونو چکار میکنن؟ و این طفلک‌ها که مردن. این گناهکارهای کوچولو که در اثر نمایش های شما سر بنیست شدن، نمیدونس چی جواب بده. فقط نگاه کرد انگار میخواس نوا در آره. فهمید که بایه مؤمنه واقعی سرو کار داره. بهش گفتم، من بخداوندمون عیسی مسیح کمک میکنم که مواظب اردوگاه باشه. خدا بحساب شما و همه گناهکارها میرسه. «جمع‌برخت چرکش را برداشت. «خودتو بیا. من پیش پیش بهت گفتم. مواظب این طفلک حیوونی که تو شکمته باش و بیا که دست بگناه زنی.»

همچنانکه این کلمات را میگفت، با ابهت دور شد و مردمکهای چشمانش از تقوی شعله میکشید.

رزاف‌شارن او را با نگاه دنبال کرد، سپس سرش را با دو دست گرفت و نالید. صدای مهربانی از نزدیک وی برخاست. شرمسار چشمهایش متوجه بالا شد صدای مرد کوچک سفیدپوش بود، صدای مدیر اردوگاه گفت.

- غصه نخور. غصه نخور.

اشک از چشمان رزاف‌شارن میریخت. وی فریاد زد،

- آخه منم کردم! نباید برقصم و رقصیدم. بهش نگفتم یه دفعه درساليساو،

باکنی.

مرد گفت،

- غصه نخور.

- گفت بچه‌م میمیره.

- میدونم. من با چشم میپائیدمش. اینکه چیزی نیس. این زن خوبیه. اما